



Global Storybooks

globalstorybooks.net

چو چو

Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Marzieh Mohammadian Haghighi



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



چو چو



Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Marzieh Mohammadian Haghighi

3

فارسی Fa



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از
فاصله ی دور دید.

باران سنگین است.

وقتی که شکل نزديكتر شد، او دید که آن یک زن





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.



ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. “یک خرا؟”



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

به روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به
یک کوه ببرد.
بالای



املا در آخر او مجبور شد بنشیند که آن خر، بچه ی
اوست و او ملاش است.





حالا اگر بچه هملانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درملانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

و زحانی که جر بیدار شد دید که یک مرد عجب و غریب مسی به او خیره شده است. او در چشمش نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.



احساس سردگمی و عصبانیت در درون جر به وجود آمد. او نه می توانست این کار را انجام دهد و نه آن کار را. او نه می توانست حالتی انسانی باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را الگ زد و به زمین انداخت.





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود. “عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد. “عرعر؟” صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.